



بانے



محمد رضا محمدی نیکو
تصویرگر: دلارام حافظی



عنوان و نام پدیدآور : بان نویسنده محمدرضا محمدی نیکو
 تصویرگر دلارام حافظی - داستان تخیلی - آرزوها
 مشخصات نشر : تهران: مهاجر، ۱۳۹۰.
 مشخصات نشر : ۲۴ ص - مصور رنگی
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۵-۱۰۰-۱
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 گروه سی : الف و ب
 رده بندی دیویی : ۱۳۹۰-۳۵۷ م ۱۳۰ تا
 کتابخانه ملی ایران
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۹۳۳۸۹

بان

نویسنده: محمدرضا محمدی نیکو

تصویرگر: دلارام حافظی

مدیر فنی: هوشنگ آشتیانی

طراح گرافیک: شاهرخ خرده‌غانی (دفتر طراحی شاهرخ گرافیک)

چاپ: اول ۱۳۹۴

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه قیمت: ۵۰۰۰ تومان

لیتوگرافی: کامیاب

چاپ و صحافی: کامیاب

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۵-۱۰۰-۱

حق چاپ محفوظ است.



نشانی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان فخر رازی، بن بست نیک پور، پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۶ و ۶۶۹۵۲۲۰۰ شماره: ۶۶۹۵۲۱۹۹

مرکز بخش: خیابان افریقاسین گلشهر و ناهید، کلفام، پلاک ۱، کتاب گستر

تلفن: ۲۲-۵۰۳۲۶ و ۲۲-۲۴۱۴۰۰۳



بان اتوبوس کوچکی بود که مسافران را هر صبح از میدان وسط شهر سوار می کرد و به فرودگاه می رساند. فرودگاه از شهر کمی دور بود. در آنجا هواپیمای کوچک سفیدی آماده ی پرواز بود. مسافران سوار هواپیما می شدند و به شهرهای دیگر می رفتند.

هواپیمای سفید هر شب دوباره بر می گشت و مسافرانی را با خود می آورد و در آشیانه ی خود در فرودگاه می خوابید تا روز دیگر و پرواز دیگر. هر صبح که بان مسافرانش را جلوی در فرودگاه پیاده می کرد بر می گشت و آنقدر در جاده ی بیرون فرودگاه می ماند تا هواپیما بر می خاست و در آسمان اوج می گرفت. بان به هواپیما نگاه می کرد تا وقتی در افق ناپدید شود. آن وقت آهسته آهسته به میدان وسط شهر بر می گشت و در راه به غم های خود فکر می کرد. مسافران بان می توانستند سوار هواپیما شوند. از بالا به زمین نگاه کنند و به سرزمین های دیگر بروند ولی او باید همه ی عمرش را در گوشه ی میدان کوچک یا در رفت و برگشت های هرروزه در جاده ی دراز و باریک بین شهر و فرودگاه می گذراند تا بمیرد. بان از این زندگی بیزار بود.



سرانجام یک روز غروب وقتی همه‌ی مردم به خانه برمی‌گشتند بان به فرودگاه رفت، از دروازه‌ی پشت آن وارد باند پرواز شد و به سوی آشیانه‌ی هواپیما رفت. هواپیمای کوچک سفید داشت کتاب می‌خواند. نام کتابش بود «چه کنیم که بال‌هایمان نشکنند». بان جلو رفت و مؤدبانه سلام کرد. هواپیما به او پاسخ داد و نگاهش کرد.

بان گفت:

- ببخش که مزاحم کتاب خواندنش شدم ولی پرسشی دارم که فقط تو می‌توانی به آن پاسخ دهی. به من بگو چطور پرواز می‌کنی!

هواپیمای سفید خندید، کتابش را بست و در جیب زیر بال خود گذاشت و گفت:

- چطور پرواز می‌کنم؟ راستش تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. من پرواز

می‌کنم. همین!

بان گفت:

- در اثر تکرار ممکن است پرواز برایت عادی شده باشد و طبق عادت این کار

را بکن ولی لابد راه و روشی داری!

هواپیما گفت:

- البته پریدن سخت است، خیلی سخت. من باید سرعت بگیرم. می‌روم ته

باند و از آنجا حرکت می‌کنم و سرعت می‌گیرم تا باد زیر بال‌هایم بیفتد و مرا از

زمین بلند کند.

بان گفت:


- قهמידم. باید سرعت بگیرم!

پس از هواپیما خداحافظی کرد و از او دور شد. وقتی می‌خواست از فرودگاه

بیرون برود به پشت سر نگاه کرد و دید هواپیما به او نگاه می‌کند. به هم لبخند زدند

و بان بیرون آمد.





«بان» غمگین و دلتنگ است. او اتوبوس کوچکی است در شهری کوچک که مردم را هر روز به فرودگاه کوچک نزدیک شهر می‌رساند. او زندگی خود و این کار هر روزه را تکراری و خسته کننده می‌یابد. آرزوی بزرگ او پرواز است. پریدن از تنگی این شهر کوچک و پرواز در آسمان.

آیا خوب است که اتوبوس پرواز کند؟ آیا بان به آرزوی خود می‌رسد؟ مردم درباره‌ی بان چگونه می‌اندیشند؟ آیا به او کمک می‌کنند یا مانع او می‌شوند؟

